

سفر خروج . ماکس پل فوشه . ترجمه حمیرا کاشانی

مقدمه مترجم فرانسوی

کتاب *The Voyage out* که ما آنرا با عنوان سفر خروج ترجمه می‌کنیم، دلایل چنین انتخاب نه چندان صحیحی را کمی بعد توضیح خواهم داد، در سال ۱۹۱۵ در لندن منتشر شد. سفر خروج اولین رمان ویرجینیا وولف است، اولین اثری که از وی به چاپ رسید. وی، در آن زمان سی و سه ساله بود. قبول یا عدم قبول این کتاب به عنوان اثری مهم، بستگی به نظر شخصی خواننده خواهد داشت. وظیفه نویسنده مقدمه عمدتاً جنبه اثرگذاری دارد و نباید از آن حدی که از وی خواسته شده فراتر رود و استنباط و یا ایده‌ای خاص را به وجود آورد. نویسنده مقدمه باید به معرفی اثر و ترتیب دادن یک گفتگو بسنده کند و سپس خود را کنار بکشد و بیش از این به منزله تحت تاثیر قرار دادن خواننده است. وانگهی ویرجینیا وولف برای تعداد زیادی از فرانسویان دوستی دیرینه محسوب می‌شود و آثار وی وادی شناخته شده‌ای برای خوانندگان کتابهایش است. ما با پافشاری بر این مقوله که کتاب مورد نظر یکی از مهمترین و وزین ترین رمان‌های تا به امروز و همیشه است، و اینکه نویسنده

آن با نویسندگانی مانند «جیمز جویس» یا «پروست» در فاصله زمانی دو جنگ جهانی به عنوان یکی از ناجیان نوشتار تخیلی ظاهر می‌شود، خود را مورد سؤال قرار نمی‌دهیم. اگر شکی وجود دارد به دلیل عدم برآورد صحیح سهم وی در این مورد است. نوشتن رمان علیه رمان، درهم ریختن فرم داستانی تا جایی که رمان وارد قلمرو ابهام می‌شود و وقفه‌ای که در رسیدن به دنیای آشکار و نمایان دارد. به عبارت دیگر، اگر بپذیریم که رمان راهی است که به پیش می‌رود، ترجیح دادن گردوغبار جاده به خود جاده و ترجیح دادن بخار بالای رودخانه به خود رودخانه. قرار دادن رمان فراتر از میان پرده‌ها، این تصمیم، این عزم، این چالش، یقیناً همان عواملی هستند که ویرجینیا وولف نوگرایی، سرزندگی و طغیان خود را در آن‌ها باز می‌نمایاند. از میان ویران‌کنندگان چارچوب‌های سنتی هم عصر خویش، نویسنده ما، جایگاهی را به دست می‌آورد که برخی دیگر که از او پرهیاهوتر و قاطع‌تر بودند، به آن دست نیافته‌اند و چاره‌ای نداشته‌اند جز آنکه بر او غبطه‌خورند. با این حال می‌توان نگران این مسئله بود که شخصیت‌های آشنایی مانند «کلاریسا دالووی» یا «ژاکوب فلاندرز» که در گستره آثار او رفت و آمد داشته‌اند، در کتاب حاضر یافت نمی‌شوند و این شاید باعث عدم رضایت کسانی شود که با آثار وی آشنا هستند. می‌گویند که شاهکارهای ادبی دیر آشنا و سرد هستند، واقعاً؟ من به سهم خود چنین تصویری ندارم. از آنجایی که من از شرح و توضیح اولین کتاب وی از طریق مراجعه به کتابهای بعدی، خودداری می‌کنم و برای آنکه خود را درگیر جستجوی بیهوده بازنگری نوزاد برای یافتن شباهتش با والدین خود نکنم، نمی‌توانم در اینجا به شکلی واضح و روشن خطوط اولیه حرکت و خط مشی بنیادی وی را بررسی کنم. شاید همچنان باید چشم‌های خود را به روی آثار بزرگ دوره ویکتوریا و دوره ادوارد ببندیم تا ببینیم که سفر خروج در مقابله با آنها قرار می‌گیرد، آنها را رد می‌کند و به آنها پیشنهاد اصلاحات می‌دهد. ده سال قبل از مشهورترین کتابها، ما مواجه با نبوغ ویرجینیا وولف هستیم. قطعاً «حکایت» ریچل وینریس می‌توانسته یک قرن زودتر الهام‌بخش «جین آستین» باشد و همینطور تأثیرات نویسنده‌ای مانند «جورج مردیت» یا «هنری جیمز» اینجا و آنجا را نشان دهد. اما، این احساس گرایی غالباً جذاب و بی‌نظیر هیچ دینی به «مردیت» ندارد، همان طور که این بذله‌گویی و شوخ طبعی ربطی به «جیمز» ندارد. جایی که مطالب مبتذل و پیش پا افتاده



ویرجینیا و دربرث بروک، ۱۹۱۸

آنچه که جوانان، موزیسین و نویسندگان به هم نزدیک می‌کند و آنها را علی‌رغم هر چیزی به هم پیوند می‌زند، همین حس غیرقابل وصف است، خواسته‌ی مشترک آنها «در یافتن آن چه که در پس پرده نهفته است».

به طور مقاومت ناپذیری تحریک کننده است، به موعظه‌های ریچارد دالووی گوش دهید. و «جین آستین» هیچگاه علاقه نداشت که یک انتریک را در میان صدها انتریک دیگر غرق کند، زمان را به هم بریزد، آنرا بشکند و آگاهانه یکپارچگی را از داستان حذف کند. و مسائل روحی و روانی را بسیار شلوغ و درهم بیان کند. در اینجا تأثیرات چندان مهم شمرده نمی‌شوند، آنچه که مهم است عزم به گریز از آنهاست. کم مایگی سوژه - دختری جوان چشم به روی گرداب تند زندگی متمدن و عشق باز می‌کند و بعد در اثر تبی حاره‌ای می‌میرد - شاهدهی است بر این که سوژه، به خودی خود ارزشی ندارد بلکه یک بهانه است. بله، از همین جا ویرجینیا وولف ناشکیبایی خود را نسبت به این حاکم مطلق آشکار می‌کند: سوژه، آنچه که داستان نباید از آن تبعیت کند. به خاطر بیاوریم نظریه‌ای را که «جورج مور» به او ابراز می‌کند:

«حرفم را باور کنید، شما موفق نخواهید شد، بدون داشتن سوژه، رمانی خوب بنویسید». در اولین قسمت از این پیشنهاد «حرفم را باور کنید» محبت تحکم‌آمیزی وجود دارد و رو به هم رفته بنا بر تجربه نویسندگان صاحب نام دیکته شده است. آنچه که باعث مغشوش کردن، نویسنده‌ای مبتدی می‌شود. همچنین سفر خروج وقایع داستان را قاطعانه قربانی نمی‌کند، اگرچه کم و بیش مستقیماً با آن مخالفت می‌کند و بی‌وقفه از آن فرار می‌کند و بر علیه تمایل خود می‌جنگد. Plot^۱ را می‌توان انتریک و توطئه و دسیسه ترجمه کرد. بنابراین توطئه‌ای است که ویرجینیا وولف آنرا نمی‌پذیرد: توطئه نویسنده بر علیه زندگی درونی شخصیت‌هایش، بر علیه حقایقی که در طول زمان باید رخ دهد و بر علیه آزادیشان در فرآیند تغییرات باطن و وجدان. «پل والر» از نوشتن رمان اکراه داشت، زیرا مجبور به نوشتن تمام جزئیات بود، به عنوان مثال: «بانو خارج

شد» ویرجینیا وولف اجبار در نوشتن بدین شکل را زیر سؤال می برد: «برج ناقوس دهکده ساعت سه را نواخت...» اگر وی ناچار به مشخص کردن جزئیات بود، این سه ضربه همانهایی نبودند که در پشت صحنه تئاتر نواخته می شود، نمایش حقیقی وابسته به این جزئیات نخواهد بود، آنچه که از برخورد کردن با برنز برای وی اهمیت دارد ارتعاش آن در هواست، امواج آن تا سرپناه های نزدیک و تا دوردست دهکده گسترده می شود، زنگی که در گودی دره کوچک می نشیند، یا در دورنمای دشت محو می شود. برای او روشنایی مهم نیست، بلکه هاله آن مهم است و توطئه به جلو نمی رود، بلکه، گسترش می یابد، نمی توان در آن واحد هم موافق امواج بود و هم موافق سدها. ملاحظه می کنیم که در این کتاب، از این سلاح های جوان، که گاهی در تأثیرگذاری آنها دچار شک و تردید می شویم، برای نشان دادن مخالفت با قیدوبند، استفاده شده است. به نظر می رسد که این رمان در جستجوی وقایع است و منتظر است که این وقایع، به دنبال افزایش حجم داستان خود به خود شکل بگیرد. «ریچل» در این داستان نقش اصلی را دارد، بسیار خوب، اما گاهی برای ما چنین حسی به وجود می آید که ناگهان توجه نویسنده معطوف به شخصیتی حاشیه ای می شود. برای نمونه خانم «آمبروز» نقش اصلی را تصرف می کند و در کانون داستان قرار می گیرد، اهمیت شخصیت ها از فصلی به فصلی دیگر تغییر می کند، برخی از همان ابتدا مشخص هستند و آنها که نیستند، در اواخر داستان حضوری پنهانی می یابند. شخصی مثل «پپه» چه سرنوشتی خواهد داشت؟ و آیا نباید در انتظار بخش سوم کتاب بمانیم تا سرنوشت قطعی «ریچل وینریس» در دنیای رنگارنگی که او را احاطه کرده است روشن شود؟ قطعاً نویسنده ما خواهان چیزی بیشتر از رمان سنتی می باشد. از این جاست که شک و تردیدها و حتی درازگویی ها و تسلط برخی بخشها بر روی داستان به وجود می آید. سفر خروج اولین آئینه «ویرجینیا وولف» است. رد پای این اثر اول را در آثار بعدی او نیز می توان مشاهده کرد: «آقا و خانم دالووی» خیر از آقا و خانم «آمبروز» می دهد و «رامزی های» در به سوی فانوس دریایی و به دنبال آن، تصویری کمرنگ از «هرست» یا «اولین م.» در خیزابها یا در سالها. از طرف دیگر آنچه که درون مایه اصلی و همیشگی نویسنده را برای ما روشن می کند، پرداختن وی به فمینیسم و مطالبه حقوق زن برای داشتن اتاقی از آن خود، می باشد. برداشت وی از تأثیر متقابل موجود است به روی

یکدیگر، تغییر شکل یافتن ادراکات، بی دینی وی، بدبینی اش، پذیرفتن مباحثی که به هیچ عنوان سعی در کتمان آنها ندارد، و تأیید این که تنها حقیقت محض ناپایداری و بی ثباتی است. شخصیت های داستان های ویرجینیا وولف کمتر خود را ترسیم می کنند، آنها ویژگی هایشان را از ذهنیت خواننده طلب می کنند. ریچل وینریس از این نظر شخصیتی کاملاً «وولفی» است. توصیف او برای ما کار ساده ای نیست، آیا موهایش بلوند است یا قهوه ای، لاغر است یا چاق، بلند است یا کوتاه، به ما اطلاعات کمی داده می شود، او چیزی بیش از یک صدف نیست. اما اگر به او گوش بسپاریم، از درون صدفش همه ای به گوش می رسد، ما از طریقی غیرمادی مرواریدی بکر را کشف می کنیم، موجودی مابین رؤیا و واقعیت، «پرنده ای نیمه خواب» و کسی که «در رؤیا حرف می زند». به جای نوشتن انشاء، ویرجینیا وولف ما را دعوت به گوش دادن می کند. «ریچل وینریس» دنیا را بررسی می کند و دنیا وی را، به همان روشی که باد خارها را همراه خود به بالا و سپس به پائین می برد. اما معمای جهان چنان او را به ستوه می آورد که این ضرورت را در وجود خود احساس می کند: نیاز به اینکه هر چیزی را به روشنایی و وضوح بکشاند، او به زندگان می نگرد و از خود می پرسد: «آنها که هستند؟»، «عشق چیست؟»، پاسخ، او نمی داند آنرا چطور بیان کند. همان طور که نمی داند کلمات صرفاً ادا می شوند، که همه با هم بی ارتباط هستند، که ما در گسستگی ای زندگی می کنیم که تنهایی ما در آن ساکن است. با این حال او خاطرخواه «ترانس هوت» می شود. آه، با چه لحن غم انگیزی کلمات از میان لبان دو جوان فوران می کند و بیان می شوند. «ما یکدیگر را دوست داریم». هر دو درک می کنند که عشق بیشتر از آن که عاملی برای یگانگی باشد، آنها را به سوی وقوفی هشیارانه هدایت می کند. ترانس در این باره اشتباه نمی کند: انسان هرگز با دیگری تنها نیست. ترانس اوت می گوید: می خواهم داستانی درباره سکوت بنویسم، راجع به چیزهایی که مردم به زبان نمی آورند. آنچه که جوانان، موزیسین و نویسنده را به هم نزدیک می کند و آنها را علی رغم هر چیز به هم پیوند می زند، همین حس غیرقابل وصف است، خواسته ی مشترک آنها «در یافتن آن چه که در پس پرده نهفته است». آدمها از گوشت ساخته نشده اند، بلکه از جنس شیشه هستند و از آنچه که آنها را تقسیم و جدا می کند مطلع هستند. قطعاً مرگ ریچل به عنوان تنها امکان ارزشمندی است که به چنین عشق واقع



گروه بلومزبری

بینانه‌ای پیشکش می‌شود. بگذاریم تا ترانس هوت خود سخن بگوید: «... او دیگر نفس نمی‌کشد، چه بهتر، او مرده است، مهم نیست... این نهایت خوشبختی ست، آنها آنچه را که همیشه آرزو داشته‌اند به دست می‌آورند. پیوندی که در زمان حیاتشان نمی‌توانسته‌اند به آن تحقق بخشند.» پس قبول داریم که ما مجاز هستیم تا به خانم لودمیلا ساویتسکی مفسر به حق این متن بدقلق پیشنهاد کنیم تا تیتراژ انگلیسی را به آنچه که ما در اینجا می‌توانیم بخوانیم تغییر دهد، مشخصه‌هایی که آثار و دنیای ویرجینیا وولف را توصیف می‌کنند، تنها محدود به ریچل وینریس نیست، در این کتاب نیز، همانند دیگر آثارش، نشانه‌هایی مشترک به چشم می‌خورد، در اینجا هم مسافران، در فضایی که حتی کوچک‌ترین نوسان، روح و جان را به ارتعاش وامی‌دارد سفر می‌کنند. ذره‌های معلق، این پلانکتون جغرافی دانان، که صرف تغذیه ماهی‌های مهاجر در دریا

می‌شوند، حرکات امواج، بادها و ظهور ناگهانی و زودگذر، صدف یا پولک و یا پر، باله ماهی یا بال پرنده و یاپیکری به هنگام برگشت موج، همه و همه در این رمان، جهانی است که از آن ویرجینیا وولف خواهد شد. خانم هلن آمبروز، در ابتدای کتاب به روی رود تیمز خم شده است و در اندیشه خود سیر می‌کند. «رنگین کمانی گرد و موج که کمی رنگ زرد روشن در وسط آن قرار گرفته». چشمان خواهرزاده اش ریچل «مثل آب بدون بازتاب» است، او به مادرش شبیه است؛ «مانند تصویری در آب»؛ او رؤیای رودی قدرتمند و گسترده را در سر می‌پروراند.

بخش‌های اصلی کتاب می‌توانند در سفری دریایی خلاصه شوند، توقفگاهی، سفری در طول یک رود، عزیمت کشتی، آب، همیشه آب... بر حسب تصادفی عجیب، من می‌بایست مقدمه نویس اولین و آخرین رمان ویرجینیا وولف باشم. در کنار «ریچل وینریس» و در کنار خانم آلیویه، در کنار دو قهرمان زن من شاهد خیال پردازی و دل مشغولی‌ای مشابه هستم، تفکری واحد، و من آرزویی واحد را می‌شنوم. یکی می‌گوید «ته نشین شدن در دریا، غوطه ور شدن، با جریان آب به این طرف و آن طرف افتادن، گردش کردن در میان سرچشمه‌های جهان... و دیگری آنچه که آرزویش را دارم: «که آنها مرا دریابند». در آوریل ۱۹۱۴، خواهر بزرگتر «ریچل وینریس» بنا بر آخرین خواسته اش، خود را به دست رودخانه‌ای معمولی در روستایی انگلیسی سپرد و آب او را با خود به سوی موج و مدّ دریا برد، این زن بلندقد با چشمانی نافذ و پرتب و تاب ویرجینیا وولف نامیده می‌شد. ♦ ♦ ♦

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی



پروشکاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی